



سبیب‌های  
آقای معلم

♦ مادونا لیلیا طاهری ♦



در شهر هیویل - که خیلی بزرگ هم نبود -  
 آقای معلم - پیبادی - داشت بچه‌های تیمش را  
 به خاطر بازی فوق‌العاده‌شان تشویق می‌کرد.  
 البته آنها در بازی برنده نشده بودند؛ ولی کسی  
 از این بابت ناراحت نبود؛ چون همه حسابی از  
 بازی لذت برده بودند.



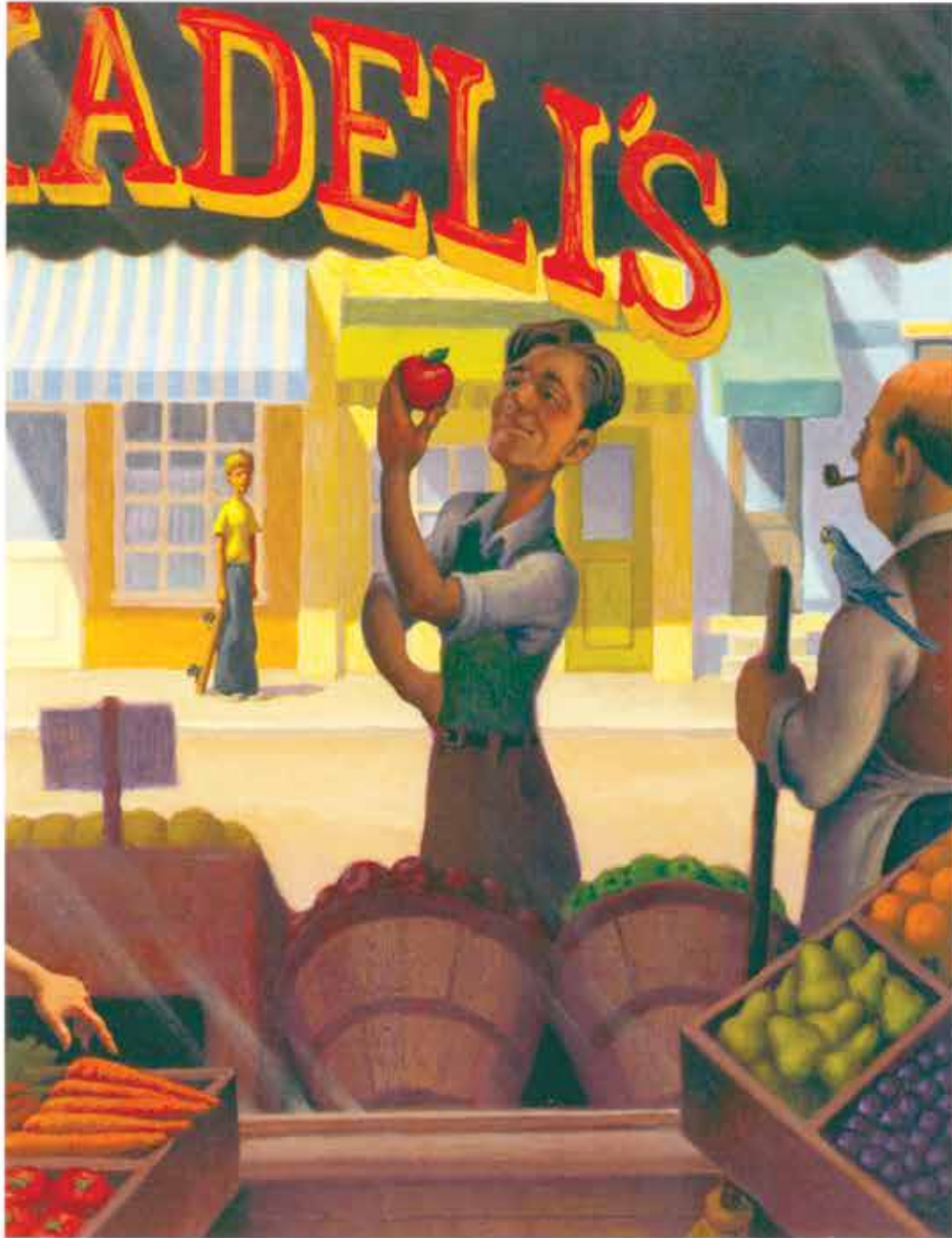
آقای پیبادی معلم تاریخ بچه‌ها بود و  
 تابستان‌ها، هر شنبه را صرف برگزاری مسابقه‌ی  
 بیسبال با مدرسه‌های دیگر می‌کرد.

بیلی - که پسر خیلی بزرگی هم نبود - از شاگردهای آقای  
 پیبادی بود. او بیسبال را بیشتر از هر چیز دیگری دوست داشت  
 و به نظرش آقای پیبادی فوق‌العاده‌ترین آدم در تمام دنیا بود.  
 بیلی بعد از هر بازی در جمع کردن توپ‌ها و چوب‌های بیسبال  
 به او کمک می‌کرد. وقتی کارشان تمام می‌شد آقای پیبادی  
 لبخند می‌زد و می‌گفت:

متشکرم بیلی؛ کارت عالی بود؛ شنبه‌ی آینده می‌بینمت.



آقای پیبادی تیم کوچکش را برای یک بازی بزرگ تشویق می‌کند.



آقای پیبادی براق‌ترین سیب را برمی‌داشت.

آن وقت قدم‌زنان از خیابان اصلی هپویل - که خیابان خیلی بزرگی هم نبود - عبور می‌کرد و به سوی خانه‌اش می‌رفت. در راه، به نشانه‌ی سلام، برای همه‌ی کسانی که می‌شناخت دست تکان می‌داد. آن‌ها هم در جواب برایش دست تکان می‌دادند. او همیشه از مقابل میوه‌فروشی آقای فونکادلی می‌گذشت. آقای پیبادی آن‌جا می‌ایستاد و سیب‌های تازه‌ی آقای فونکادلی را تحسین می‌کرد. بعد براق‌ترین سیب را برمی‌داشت، آن را توی کیسه‌اش می‌انداخت و به راهش ادامه می‌داد.

تامی که از آن طرف خیابان با کنجکای آقای پیبادی را نگاه می‌کرد، دید که او سیبی را برداشت و رفت.

تامی به خودش گفت: "عجیبه، آقای پیبادی پول سیب را نداد!"

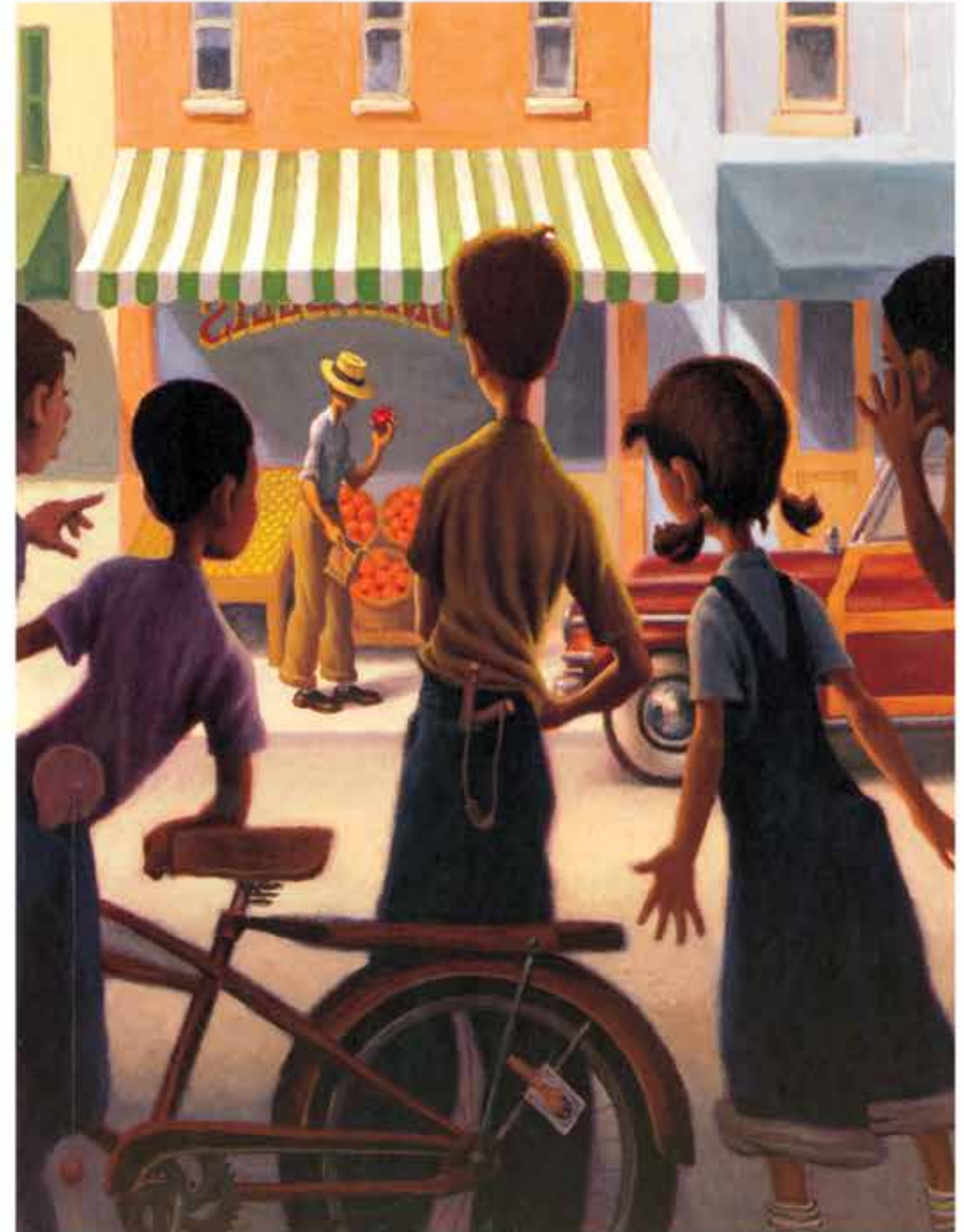
بعد روی اسکیت‌بوردش پرید و با عجله رفت تا ماجرا را برای دوستانش تعریف کند.





شنبه‌ی بعد، تیم آقای پیبادی مسابقه‌ی دیگری داد و باخت؛ - مثل همیشه - اما ظاهراً برای بچه‌ها مهم نبود؛ چون همه حسابی از بازی لذت برده بودند. بعد از این که بیلی توپ‌ها و چوب‌های بیسبال را جمع کرد، آقای پیبادی به سوی خانه‌اش به راه افتاد. او به نشانه‌ی سلام برای تمام کسانی که می‌شناخت دست تکان داد و آن‌ها هم در جواب برایش دست تکان دادند. بعد، مثل همیشه، جلوی میوه‌فروشی آقای فونکادلی ایستاد، براق‌ترین سیب را برداشت، آن را توی کیسه‌اش انداخت و به راهش ادامه داد.

تامی و چندتا از بچه‌ها که از آن طرف خیابان آقای پیبادی را نگاه می‌کردند، وقتی دیدند او پول سیب را نداد، حسابی تعجب کردند. آن‌ها می‌خواستند هرچه زودتر ماجرا را به همه‌ی دوستانشان بگویند؛ تا آن‌ها هم به پدر و مادرهایشان بگویند؛ تا آن‌ها هم به همسایه‌هایشان بگویند؛ تا آن‌ها هم به بقیه‌ی مردم شهر هپویل - که شهر بزرگی هم نبود - بگویند.



تامی و دوستانش از چیزی که می‌دیدند تعجب کرده بودند.



آقای پیبادی از خودش می‌پرسید: "بقیه کجا هستند؟"

شنبه‌ی بعد، آقای پیبادی تنهای تنها در زمین بیسبال ایستاده بود و از خودش می‌پرسید: "بقیه کجا هستند؟" همان وقت بیلی را دید که با چهره‌ای غمگین به طرفش می‌آید.

آقای پیبادی گفت:

- سلام بیلی، خوش‌حالم که آمدی پس بچه‌ها کجایند؟  
بیلی ساکت ماند.

آقای پیبادی دوباره پرسید:

- بیلی، چی شده؟

بیلی سرش را بالا نکرد و رو به زمین گفت:

- آن‌ها فکر می‌کنند شما دزد هستید.

آقای پیبادی حسابی تعجب کرده بود. کلاهش را برداشت و سرش را خاراند. پرسید:

- بیلی، کی گفته من دزد هستم؟ و چی را دزدیدم؟  
بیلی جواب داد:

تامی و دوستانش گفتند دو بار شما را دیده‌اند که از میوه‌فروشی آقای فونکادلی سیب برداشته‌اید و پول آن را نداده‌اید.

آقای پیبادی در حالی که کلاهش را به سرش می‌گذاشت گفت:

- که این‌طور! بیا به مغازه‌ی آقای فونکادلی برویم و با او در این باره صحبت کنیم؛ موافقی؟





"بچه‌ها فکر می‌کنند شما دزد هستید."



آقای پیبادی سیب را به بیلی تعارف کرد.

بیلی و آقای پیبادی از خیابان اصلی شهر - که خیابان خیلی بزرگی هم نبود - عبور کردند. آقای پیبادی برای همه‌ی کسانی که می‌شناخت دست تکان داد؛ اما این بار بعضی از آن‌ها در جواب او دست تکان ندادند، بعضی‌ها هم وانمود کردند که اصلاً او را ندیده‌اند. بالاخره به میوه فروشی آقای فونکادلی رسیدند.

آقای فونکادلی از مغازه بیرون پرید و گفت:

- هی، آقای پیبادی شما این‌جا چه کار می‌کنید؟ الان باید در زمین بازی باشید!

آقای پیبادی گفت:

- امروز بازی نداشتیم. می‌خواستم ببینم می‌توانم سیبم را زودتر از همیشه بردارم؟

آقای فونکادلی جواب داد:

- البته! چرا نه؟ شما هر صبح شنبه وقتی می‌آید شیر بخرید، پول سیب را هم می‌دهید. پس هر وقت دلتان بخواهد می‌توانید آن را بردارید. این سیب بزرگ براق را می‌خواهید؟

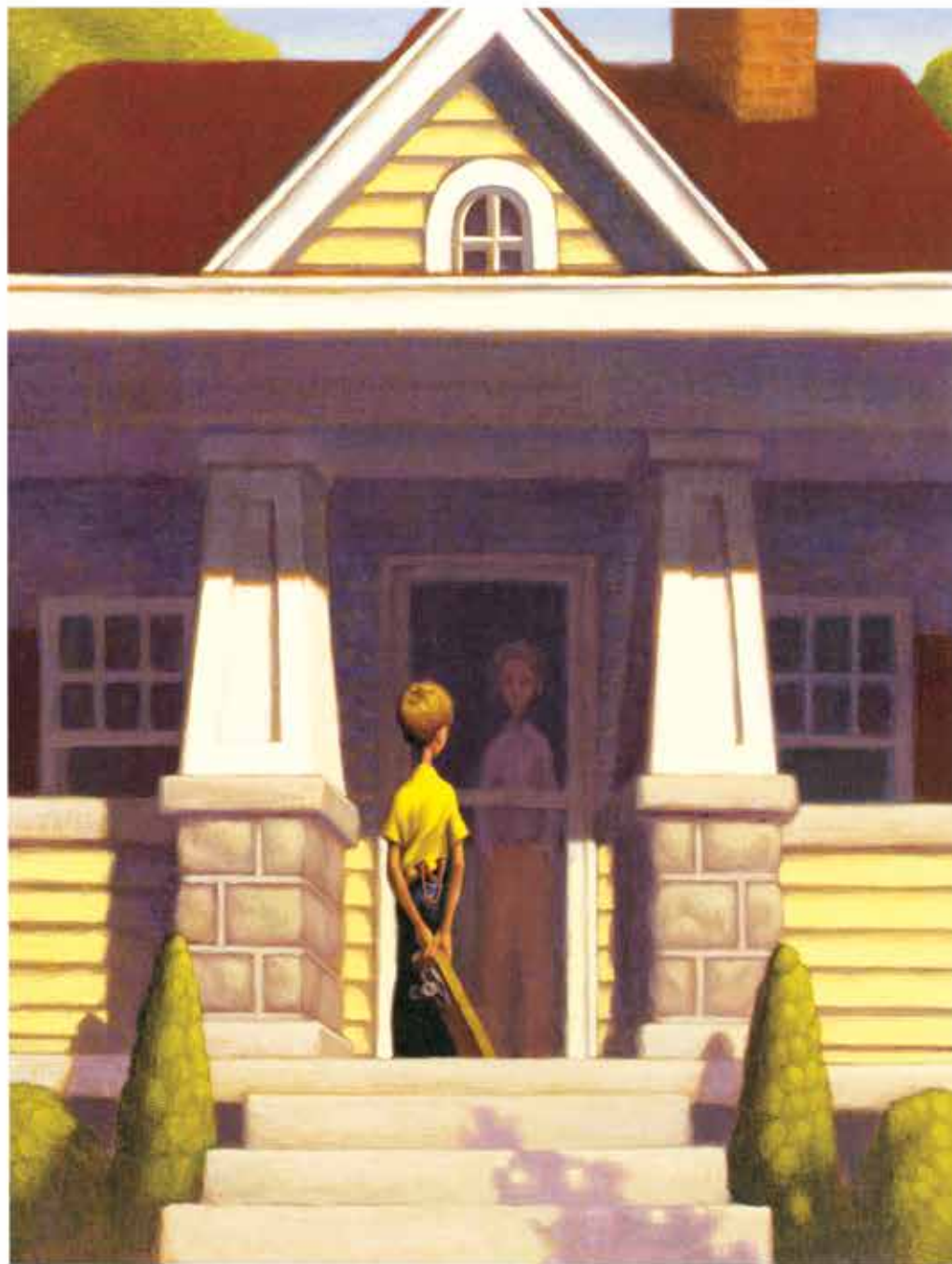
آقای پیبادی سیب را گرفت، لبخندی زد و آن را به بیلی تعارف کرد. بیلی گفت:

- آقای پیبادی، دلم می‌خواهد سیب را بگیرم؛ ولی باید بروم تامی را پیدا کنم و همه چیز را برایش بگویم.

آقای پیبادی در جواب بیلی گفت:

- وقتی پیدایش کردی به او بگو سری هم به خانه‌ی من بزند. من هم می‌خواهم با او صحبت کنم.





تامی زنگ در خانه‌ی آقای پیبادی را به صدا در آورد.

کمی بعد، بیلی تامی را دید و جریان سیب‌ها را برایش گفت. بعد گفت که آقای پیبادی می‌خواهد هرچه زودتر با او صحبت کند. تامی تمام راه را دوید. وقتی به خانه‌ی آقای پیبادی رسید، زنگ در را به صدا در آورد. آقای پیبادی در را باز کرد. آن‌ها مدتی در سکوت به هم نگاه کردند.

تامی همان‌طور که جلوی در ایستاده بود، گفت:  
 - اوه، آقای پیبادی عزیز، من اشتباه کردم! نباید آن حرف‌ها را به بقیه می‌گفتم؛ آخر به نظر می‌رسید که شما پول سیب‌ها را نمی‌دهید.  
 ابروهای آقای پیبادی کمی بالا رفت و تامی عبور نسیم گرمی را روی صورتش احساس کرد. آقای پیبادی گفت:

این که چیزها چه طور به نظر می‌رسند، مهم نیست. تنها چیزی که اهمیت دارد، حقیقت است.  
 تامی سرش را پایین انداخت و در حالی که به کفش‌هایش نگاه می‌کرد گفت:

- خیلی متاسفم. حالا چه کار کنم که اوضاع بهتر شود؟  
 آقای پیبادی نفس عمیقی کشید، به تکه ابری که در آسمان بود نگاه کرد و گفت:

- الان می‌گویم چه کار کنی. یک ساعت دیگر به زمین بیسبال بیا و با خودت یک بالش پر بیاور. من آن‌جا منتظرت هستم.  
 تامی گفت:

- چشم...

و به طرف خانه دوید تا یک بالش بردارد.





تامی آقای پیبادی را در زمین بیسبال ملاقات کرد.

یک ساعت بعد، تامی در زمین بازی، پیش آقای پیبادی بود.

آقای پیبادی گفت:

سلام تامی، دنبال من بیا، بالشت را هم بیاور.  
تامی با این که از کار آقای پیبادی سر در نمی آورد، دنبال او از جایگاه تماشاچی ها بالا رفت.  
وقتی بالای جایگاه رسیدند آقای پیبادی پرسید:



- باد می آید، نه؟

تامی به نشانه‌ی تایید سرش را تکان داد.

آقای پیبادی گفت:

- این قیچی را بگیر، بالش را پاره کن و پرهایش را بیرون بریز.

تامی گیج شده بود، ولی فکر می کرد باید این کار کوچک را انجام دهد تا شاید آقای پیبادی او را ببخشد.

وقتی بالش پاره شد، باد هزاران پر را با خودش به دور دستها برد و در همه جا پخش کرد.

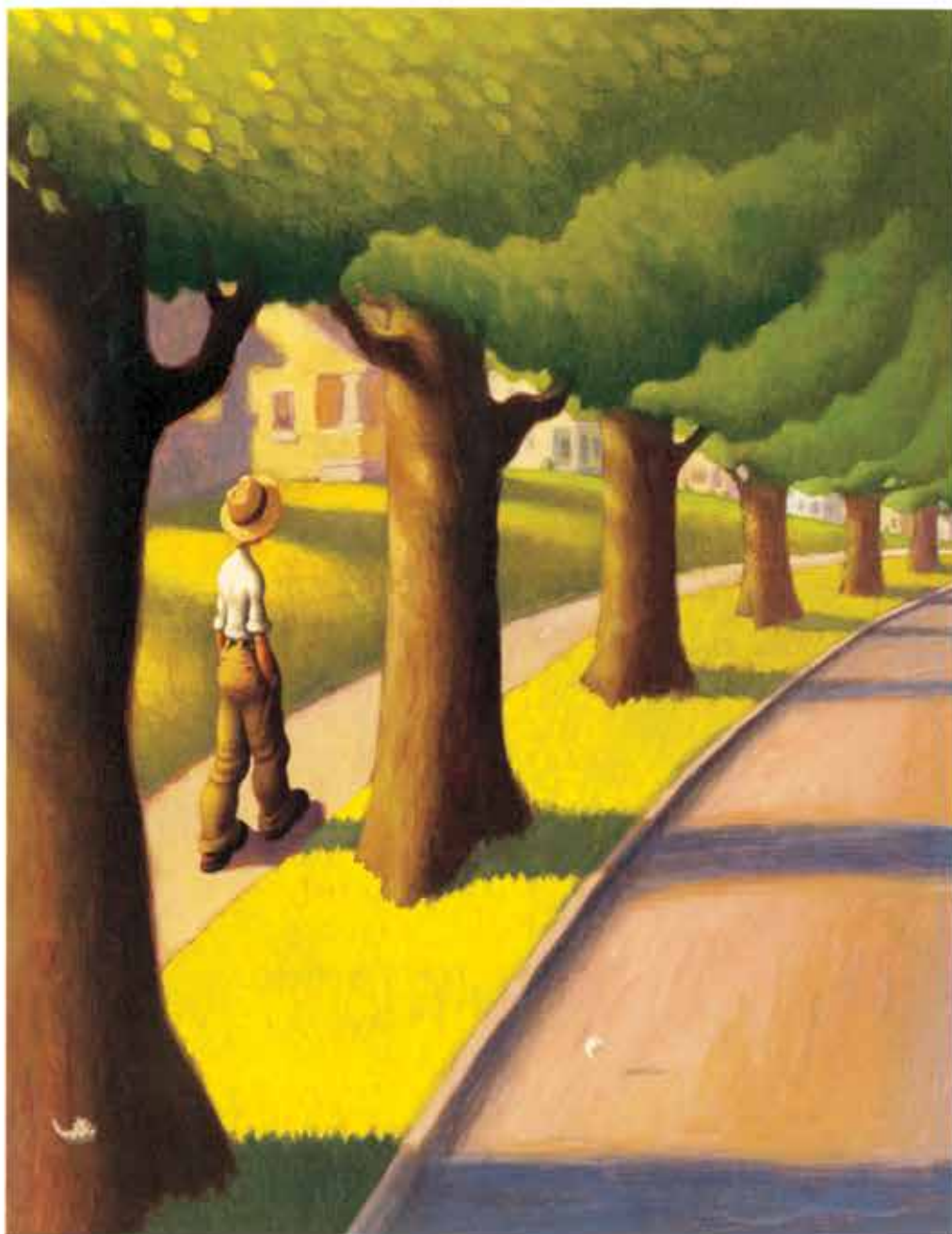


باد هزاران پر را با خودش به دور دست‌ها برد و در همه جا پخش کرد.

تامی نفسی کشید و گفت:  
- برای درست کردن اوضاع، باید فقط همین کار را  
می کردم؟  
آقای پیبادی جواب داد:  
- یک چیز دیگر مانده؛ حالا باید بروی و تمام پرها را جمع  
کنی.  
تامی اخم کرد و جواب داد:  
- فکر نمی کنم جمع کردن همه ی پرها ممکن باشد.  
آقای پیبادی گفت:  
- بله غیرممکن به نظر می رسد. دقیقا مثل جبران مشکلی  
که با پخش کردن شایعه دزد بودن من به وجود آوردی و حالا  
جمع کردنش کار خیلی سختی است. هر پر نشان دهنده ی یک  
نفر در هیویل است.



هر پر نشان دهنده ی یک نفر در هیویل است.



آقای پیبادی به سوی خانه‌اش به راه افتاد.

تامی منظور آقای پیبادی را فهمید؛ بعد از آن سکوتی طولانی برقرار شد.

بالاخره تامی سکوت را شکست:

- به نظرم کارهای زیادی هست که باید انجام دهم.

آقای پیبادی لبخند زد و گفت:

- البته، دفعه‌ی بعد، این قدر زود درباره‌ی افراد قضاوت نکن و همیشه یادت باشد که کلمه‌ها چه قدرتی دارند.

آن وقت سیب سرخ و براقش را به تامی داد و به سوی خانه‌اش به راه افتاد.



